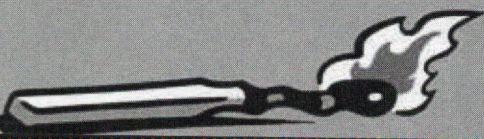


مگه الان نباید مدرسه باشی؟

لمونی اسنیکت
امیر مهدی حقیقت



سوالهای غوی
۳



فصل اول

شهری بود و کتابداری بود و آتش‌سوزی‌ای شده بود. در مدتی که من توی شهر بودم، استخدام شدم که درباره‌ی این آتش‌سوزی تحقیق و بررسی کنم. فکر می‌کردم کتابدار می‌تواند کمکم کند که فردی بدذات را به دادگاه عدالت بکشاند. کم و بیش سیزده سالم بود و عوضی فکر می‌کردم. درباره‌ی همه‌چیز عوضی فکر می‌کردم. باید این سؤال را می‌کردم: «چرا کسی وقتی می‌خواهد یک ساختمان را از بین ببرد، باید برود یک ساختمان دیگر را از بین ببرد؟» ولی در عوض سؤال‌های عوضی پرسیدم — چهار تا سؤال عوضی، کم و بیش. این گزارش سومین سؤال عوضی است.

صبحی بد را در کتابخانه‌ای خوب می‌گذراندم. چیزی که بد بود، هوا بود که داغی‌اش را اصلاً نمی‌شد بخشید. خورشید آن قدر کج خلق شده بود که همه‌ی سایه‌ها از ترس فرار کرده بودند و پیاده‌روه‌های لک ساحلی، یعنی همان شهری که من وقتم را در آن می‌گذراندم، هیچ جایی برای پیاده‌روی یک آدم معقول نداشت. کتابخانه، با سکوت آرام و خنکش، تنها جای راحت برای سپری کردن ساعت‌های اول صبح بود.

هوا تنها چیزی نبود که صبح را بد می‌کرد. مرد شرور بدطیبتی وجود داشت که به هنگفایر مشهور بود. هر روز صبح که چشم باز می‌کردی و می‌دیدی هنگفایر

هنوز فراری است، صبح بدی بود. او جایی در شهر مخفی شده بود، منتظر فرصت بود و نقشه‌های شوم می‌ریخت و همدستانش در مخفی شدن و نقشه‌ی شوم کشیدن، افرادی بودند در جایی به نام انجمن نامردمی.

آن‌ها به تازگی شعبه‌ای در درمانگاه کوفون زده بودند، اگر عبارت «شعبه زدن» به معنی «تبدیل کردن درمانگاهی خالی به جایی برای زندانی کردن تعداد زیادی از بچه‌ها برای هدف شیطانی» باشد. درمانگاه کوفون حالا تخریب شده بود، ولی مطمئن بودم که هنگفایر برای نقشه‌ای که داشت در سر می‌پخت، داشت دنبال جایی تازه می‌گشت.

به همین دلیل، بعد از ظهرها تنها مدرسه‌ی باقیمانده‌ی شهر را می‌پاییدم. فکر کنم آنجا را می‌پاییدم که بینم هیچ بچه‌ای از آنجا دزدیده می‌شود یا نه. هیچ بچه‌ای دزدیده نشد، نه به دست هنگفایر و نه هیچ‌کس دیگر. بیشتر آن‌ها تا آن موقع رفته بودند. صنعت جوهر سازی که زمانی مایه‌ی افتخار شهر لکه‌ی ساحلی بود، رو به نابودی رفته بود و بیشتر شهر هم همراهش نابود شده بود. مدرسه‌ی راهنمایی شهر لکه‌ی ساحلی محوطه‌ی درندشتی داشت، صفتی که در اینجا معنی‌اش ساختمانی بلند و کشیده است با کمی خمیدگی مثل یک صدف دریایی — شاید جای تالار سخنرانی یا سالن ورزش — با مجموعه‌ای ساختمان کوچک‌تر در اطرافش. زمانی وقتی زنگ آخر به صدا در می‌آمده، این محوطه‌ی درندشت لابد جایی پر هیاهو می‌شده، اما حالا برای چند تا شاگردی که آهسته پا به بعد از ظهر خاکستری می‌گذاشتند زیادی بزرگ بود. قیافه‌های بعضی از آن‌ها را از زمانی که در شهر خودم بودم به یاد می‌آوردم. قیافه‌ی بعضی از آن‌ها را نه. همه‌شان خسته بودند و هیچ‌کدامشان به چشم‌های من نگاه نمی‌کردند. تماشا کردنشان کار حوصله‌سربری بود، ولی هیچ‌چیزی درباره‌ی نقشه‌های شوم هنگفایر دستگیرم نمی‌شد.

امیدوار بودم که توی کتابخانه‌شانسم بهتر باشد و در آن صبح بدحال، داشتم دو تا چیز می‌خواندم به این امید که کمک کند. یکی کتابی بود درباره‌ی خاویار و

برایم مهم نبود کی می‌داند خاویار چیست. خاویار به تخم‌های ماهی می‌گویند که معمولاً ماهی خاویار است و سیاه و براق است و در مهمانی‌هایی که آدم تویش دعوت نیست، روی تکه نان‌های کوچولوی برشته به مهمان‌ها تعارف می‌کنند. تا آن روز صبح، در عمر سیزده ساله‌ام، هیچ‌وقت خاویار نخورده بودم. علاقه‌ای هم به خوردنش نداشتم. داشتم این کتاب را می‌خواندم: *خاویار: جواهر دریای لذیذ*، به امید اینکه چیزی دستگیرم بشود، ولی همان‌طور که داشتم یک درباره‌ی تنگ‌های مخصوص ماهی‌های نوزاد خاویار می‌خواندم، پیش خودم فکر کردم نکند بار دیگر راه را عوضی رفته‌ام.

کتاب دیگری که داشتم می‌خواندم، راز بود. ده روز طول کشیده بود تا به دستم برسد، از طریق سخت‌کوشی تعدادی از آدم‌هایی که به دل من نزدیک بودند، ولی اگر می‌خواستی جای آن‌ها را روی نقشه پیدا کنی از من دور بودند. ما در کلاسی که بیشتر مردم اسمش را کلاس تاریخ می‌گذارند، یاد گرفته بودیم که بهترین راه قایم کردن چیزی این است که درست جلو چشم آدم‌ها بگذاریم. آدم‌ها اغلب حواسشان نیست به چیزی که درست جلو چشمشان است نگاه کنند. طبق وعده‌ای که به من داده بودند، زیر میز همیشگی‌ام توی کتابخانه، چیزی را پیدا کردم که با چسب چسبانده بودند. کندن چسب بدون اینکه کسی متوجه بشود، کار پردردسری بود و وقتی که آن برگه‌ی سری آهسته از مخفیگاهش درآمد و حالا می‌شد راحت بالا گرفت و خواندش، من هر بار می‌ترسیدم کسی دارد نگاهم می‌کند، آن را زیر کتابی که درباره‌ی خاویار بود سر می‌دادم هر بار می‌ترسیدم کسی دارد نگاهم می‌کند.

مخفی کردنش احمقانه بود. بریده‌ای کوچک از گزارشی بود که در روزنامه‌ی شهر خودم چاپ شده بود. در شهر لکه‌ی ساحلی هیچ‌کس برایش مهم نبود؛ هیچ‌کس جز من.

در هر حال وقتی کتابدار آمد، آن را مخفی کردم. بدون داشتن دست‌کم یک کتابدار معرکه، نمی‌شود یک کتابخانه‌ی معرکه داشت؛ همان‌طور که نمی‌شود

اتاق خواب معرکه داشته باشی مگر اینکه بتوانی درش را قفل کنی. تنها کتابدار شهر لکه‌ی ساحلی — یا همان‌طور که او به خودش می‌گفت دستیار کتابدار — معرکه بود، به خاطر اینکه مهربان بود و کار آدم را راه می‌انداخت بی‌اینکه اذیت کند یا رئیس بازی درآورد. این جور آدم‌ها از جمله گونه‌های در معرض انقراض‌اند و کم و بیش رو به نابودی. وقت گذراندن در کتابخانه‌ی او مثل تماشای جانور نادر و غریبی بود که ممکن بود دیگر نبینمش و واقعیتش هم این بود که ظرف چند روز کوتاه، این کتابخانه که تنها کتابخانه‌ی شهر لکه‌ی ساحلی بود برای همیشه از بین می‌رفت.

کتابدار با صدای بم همیشگی‌اش گفت: «بیخشید مزاحم می‌شم، اسنیکت.» اسمش دشیل کورتی بود، اسم تروتیمیز و سنگین و رنگینی که به ظاهرش نمی‌خورد. مثل همیشه، کاپشن چرم به تن داشت با زلم‌زیمبوی‌های ریز فلزی. لباسش آن‌قدر خطرناک به نظر می‌رسید که موهای کورتی انگار همیشه داشتند ازش فرار می‌کردند. نمی‌دانم چه اسمی مناسبش بود. مثلاً وایلدهری ادجت (مو ژولیده کاپشن عجیب و غریب).

گفتم: «نه، اشکالی نداره.» و شنیدم که بریده روزنامه زیر کتابم خش‌خش کرد. گزارش روزنامه گزارش دختر جوانی بود که به جرم ورود غیرقانونی به موزه‌ی شهر دستگیر شده بود. فکر کردم ورود غیرقانونی عبارت جالبی نیست. خواهرم غیرقانونی وارد نشده بود، واقعاً نشده بود. وقتی موزه‌ی اشیا تعطیل بود، وارد آنجا شده بود. همین. به نظر نمی‌رسید دلیل خوبی باشد برای اینکه کسی را به زندان بیندازند، ولی در گزارش آمده بود که این اتفاق احتمالاً می‌افتد.

کورتی گفت: «گفتم پیام ببینم چیزی رو که دنبالش بودی پیدا کردی یا نه.» یا متوجه چیزی که قایم کرده بودم نشده بود یا وانمود می‌کرد نشده. «چند تا فرهنگ لغت تازه‌ی ایتالیایی هست که فکر کردم ممکنه برات جالب باشن.»

گفتم: «شاید یه وقت دیگه. الان کتابی که دنبالشم دستمه. خوشحالم که قفسه‌ها بار دیگه مرتب شدن.»

کورتی گفت: «آره، مرتب کردن همه‌چیز خیلی رو اعصاب بود، ولی حالا دیگه بالاخره سیستم آب‌پاش و بوق هشدار نصب شدن. دوربین‌هایش درست در کنج شمال شرقی سالن، اون بالاس، واسه همین دیگه کمتر نگران خطرهایم‌ام که این کتابخونه رو تهدید می‌کنه.»

گفتم: «تو قبلاً هم به این تهدیدها اشاره کردی. ولی هیچ‌وقت چیز بیشتری درباره‌شون نگفتی.»

کورتی موافقت کرد: «آره، اشاره کردم.» به گزارش روی پای من نیم‌نگاهی انداخت. «و نه، نگفتم.»

نگاهم کرد، من هم نگاهش کردم. هر دو می‌خواستیم راز آن یکی را بدانیم و هر دو می‌خواستیم اول آن یکی شروع کند. این اتفاق زیاد می‌افتد، برای همین است که اغلب می‌بینی بچه‌ها و آدم‌بزرگ‌ها در سکوتی عصبی به هم زل می‌زنند. شاید مدت زیادی به همان حالت می‌ماندیم، ولی شب‌پره‌ای آمد جلو خط دید کورتی و او با یک دستمال پیکازی پراندش. کورتی شکارچی شب‌پره‌هایی است که معروفند به فارنوروت پالپتر، همان‌طور که فارنوروت پالپترها شکارچی کاغذند. جنگی به نظر می‌رسید که قرار بود حالا حالا‌ها ادامه داشته باشد و نه کورتی کوتاه می‌آمد، نه شب‌پره‌ها.

کورتی گفت: «خب، اگه خودت راضی هستی.» شب‌پره‌ای از چنگش دررفت. «پس با اجازه‌ت من برم و بذارم به حال خودت باشی. اون خانم جوان انگار به کمک من نیاز داره.»

سریع از جا بلند شدم. با اینکه همزمان داشتیم دو تا چیز را می‌خواندم، به فکر چیز کاملاً متفاوتی بودم. آن چیز دیگه، دختری بود بلندقدتر از من و بزرگ‌تر از من. ابروهای خاصی داشت، خمیده و پیچ‌دار، مثل علامت سؤال و لبخندی داشت که می‌شد هر معنایی بدهد. چشم‌هایش سبز بود و موهایش آن‌قدر مشکی که خاویار پیشش رنگ نخودی می‌شد و جزو اموالش مجسمه‌ای بود که از آن هم مشکی‌تر بود. مجسمه‌ی موجودی افسانه‌ای به